



نشر سنور

دفتر پریدن

مہتاب ہمیائی



دفتر پریدن

مهتاب همپائی



نشر سنور

www.senoorbook.ir

سرشناسه:	همپائی، مهتاب، ۱۳۷۸.
عنوان و نام پدیدآور:	پریدن / نویسنده: مهتاب همپائی
مشخصات نشر:	زنجان: سنور، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری:	۵۸ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۸۷۷۷۰-۲-۳
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا
موضوع:	شعر معاصر
رده‌بندی کنگره:	PIR ۸۳۶۴
رده‌بندی دیوبی:	۸ فا ۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۹۹۷۳۷۳۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی:	فیبا



ناشر:

سنور

نویسنده:

پریدن

شابک:

مہتاب ہمیائی

۹۷۸-۶۲۳-۸۷۷۰-۲-۳

نوبت چاپ:

اول، ۱۴۰۳

شمارگان:

۲۰۰

چاپ:

ایران کهن

قیمت:

۱۰۰.۰۰۰ تومان

©

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر، متعلق به نویسنده می‌باشد. هر گونه
کپی‌برداری، انتشار، بازنشر و استفاده از فایل الکترونیکی ترجمه فارسی اثر با ذکر
منبع بلامانع است.

به کاغذ محبوبم

تو کجایی که بگویم با تو
 غم این پیکر صد پاره رنج آجین را
 تو کجایی که نشانت دهم از
 خالی نرم جدامانده‌ی انگشتانم
 روز میعاد شقایق‌ها را
 تو کجایی همه یادت اندوه
 تو کجایی همه روزت تاریک

گوش‌هایت به شنیدن مسکوت
 چه کسی دوخته لب‌هایت را
 ای زبانت الکن
 هر صدا از بن آن حنجره در می‌آید
 همه خشم است و سرودی مبهم
 تو کجا مانده‌ای ای بی‌منزل
 هیچ چیز کم از خود راضی
 کودک خاکی بی‌همبازی
 می‌شناسم همه اندوهت را

تو کجایی
همه لبخند تو نور
شانه‌هایت محکم
سینه‌ات گرم و فراخ
تو کجایی که بگویم
تو کجایی که بیایم
حلقه بر گردن چرخان زده
بر دامن مهرم بکشانم
خنجر از دست کبودت بستانم
خون زخم تن خود را
از گریبان نحیفات برویایم
تو کجایی که بیایم

پناهجویان خودشان را
 به آغوش مهاجمانشان می‌رسانند
 حیوانات به شهرها می‌گریزند
 بی آن‌که بدانند
 این آتش
 از کدام چشمه آب می‌خورد

چشم‌هایم را که باز کردم
 پیراهنم بوی نفت می‌داد
 شعله می‌کشیدم و لبخند می‌زدم
 راهبه‌ای بودایی
 در قلب سایگون^۱

۱. نام پایتخت ویتنام جنوبی در زمان جنگ ویتنام که مقر اصلی نیروهای امریکا بود. این شهر در پایان جنگ توسط ارتش جبهه آزادی ملی ویتنام آزاد شد.

۴

دست‌هایت را از جیب من بیرون بیاور

می‌خواهم

آخرین اسکناسم را

خرج بریدن نفسم کنم

دستان من هنوز
به اندازه‌ی روز تولدم کوچک‌اند
چانه‌های خمیر ترشیده نانوایی
که نان نخواهند شد
می‌توانستم زندگی کنم
اگر آن را در شکم مادرم
جا نگذاشته بودم

برای این شبگرد آواره
 چه مانده جز دو چراغی
 که از پنجره خانه‌ی تو
 نور را به آسمان تشنه می‌ریزد
 ای آفتاب کوچک زمین
 بگذار خوشه‌ام را از دست‌های تو بچینم
 سهم نانم را
 با دهان تو قسمت کنم
 بگذار
 بر شانه‌های خودت ببارم
 که من تا چشم کار می‌کند
 بره‌وتم
 تویی که سیلاب را از سر می‌گذرانی
 و نم می‌کشی
 این دست‌های تو هستند
 که مستحق لمس ریشه‌های آفتابند.

آنچه گفته‌ای را

موبه‌مو انجام می‌دهم

وقتی آب‌شش‌هایم از کار می‌افتند

انبوهی بی‌شکل از دریا را

در چای صبحانه‌ام حل می‌کنم

یک نفس سر می‌کشم

تا مرگ دستش را

از روی دهانم کنار بکشد

مادرم را کپور غمگینی می‌دیدم

با چشم‌هایی دریده

که دهانش را تکان نمی‌داد

ما را بر این زمین برهوت

زایید و مرد

بی‌خود من را

در مشت‌های پر از آب

زنده نگه‌ندار

بگذار بر خاک بتیم

می‌خواهم کپور غمگینی

با چشم‌های دریده باشم

که دهانش را

تکان نمی‌دهد

در حاشیه‌ی رودخانه ایستاده‌ام

پدرم

تمدن را در حالی که

خون طبیعت از سر انگشتانش می‌چکد

بر شانه‌های خود حمل می‌کند

حالا او شکارچی ماهری است

من اما خود را

در معرض

خوشه‌های گندم قرار می‌دهم

و هنوز به برکت آتش بدبینم

به تو فکر می‌کنم

به تو

تو در کجای این رودخانه ایستاده‌ای؟

اینجا در میان بلندترین خیابان خاورمیانه

وقتی ماشین‌های احتراق سیال ترمز می‌کنند

رنگ جوانه‌های سالیان
بر چهره‌ی تاریخ می‌پاشد
و من هنوز

به برکت آتش بدبینم
تو در کجای رودخانه ایستاده‌ای؟
وقتی به سایه‌ی آسمان نگاه می‌کنی
پیکر پرندگان سوخته بال مهاجر را می‌بینی؟
یا شکوفه‌های مین بر خاک افتاده
که دستان کوچکی هستند
تو می‌توانی دقیقه‌ای بیشتر
به چشم شکیبای مادران شرقی
در انتظار رویش جوانه‌ای
از نطفه‌های در گور خفته
خیره شوی؟

اگر حنجره‌ام هنوز رام کلمات نشده بود
و کارگر کارخانه‌ی تمدن نبودم
اگر شکار
عاطفه‌ام را از سنگ نکرده بود
با صدای جریان نور

در ریشه‌ی خوشه‌های گندم
با موسیقی رقص ذرات شن در باد
به تو فکر می‌کردم
به تو

غریبه به من بگو
تو در کجای این رودخانه‌ی خون
یکجانشین شده‌ای؟

اینجا

یا آنجا که

ما

خاورمیانه‌ای ناامیده می‌شویم؟

شب است

صدای کلاغ‌ها در اتاق می‌پیچد

به سقف برخورد می‌کند

تکرار می‌شود

می‌پیچد

برخورد می‌کند

تکرار می‌شود

می‌پیچد

برخورد می‌کند

تکرار می‌شود

همیشه در خواب مادرم را

صدا می‌زنم

صدای او می‌گوید

نفس بکش بی‌نام‌ونشان

میوه‌ی درخت کاج می‌افتد

من را از شکم‌اش

بیرون می‌اندازد

نور ماه

از لابه‌لای برگ‌های سوزنی

به چشم‌هایم می‌تابد

شب است

نمی‌توانم نفس بکشم

بیدارم کن

به آسمان نگاه می‌کنم

دست می‌اندازم

ابرها را کنار می‌زنم

و چشم‌های تو آنجاست

من تمام دخیل‌هایم را

به چشم‌های تو می‌بندم

تو اما

آسمان ابری خود را پنهان می‌کنی

و سنگ‌های بزرگات را

درون آب می‌اندازی

تا سنگ‌های بزرگ دیگری را

بر دوش بکشی

رضا بدان که اگر روزی

بخواهند کلماتم را از من بگیرند

نام تو را پنهانی

در گوشه‌ای خواهم نوشت

من در خیابان‌های این شهر

تنها آزار دیده‌ام

و با لب‌خند کشیده‌ای

آن را برای اولین نفرات

جزء به جزء

تعریف کرده‌ام

شبیه یک خاطره شیرین و به یاد ماندنی

تو تا به حال در تاریکی

صدای نفس‌هایت را شنیده‌ای؟

و از صدای نفس‌هایت

ترسیده‌ای؟

نفس بکش

کوتاه و پی‌درپی

نفس بکش

نه تو نمی‌فهمی

نه تو نمی‌دانی

نه تو نمی‌ترسی

که لکنتم

تب تاریک در تمام تنم
تپیده است و به طغیان رسیده
تا...

و با لبخند کشیده‌ای
آن را برای اولین نفرات
جزء به جزء تعریف کرده‌ام
شبیهِ خاطره‌ای شیرین و به یاد ماندنی

بیدار شدم
 هنوز لرزش مختصری
 شانه‌هایم را تکان می‌داد
 می‌دانم
 دانه‌ای باقی نمانده بود
 چه برای من که رفته بودم
 چه برای تو
 که حالا پریده‌ای

در زندگی بازنده بی‌رقیبی بوده‌ام
 شعبده‌بازی میان‌رده
 میان پیغمبران بی‌نقص شعبده
 یک آن تمام حقه‌ها لو می‌رود
 و وای از شبی چنین
 لباس از تن برداشته
 صدای مکرر عصاست که می‌پیچد
 نه ماری نه چناری

هیچ چیزی نمی‌روید
 مردگان مرده‌اند
 وردی نیست که قناری چینی را
 جانی دوباره بخشد
 حوا چیده
 آدم جویده
 سیب لهیده را
 تف کرده
 و این منم

شعبده بازی میان رده
لخت و عور
میان پیغمبران بر حق شعبده
انتظار بیهوده است
کدام کس ایمان می آورد

۱۴

ما

مردگانی که هر صبح

پشت نعش کش‌هایشان می‌دوند

من پیش از اینکه
 انجیرهای شیرینی را
 از لابه‌لای بوته‌ی گل‌های پنج‌پرات
 که زمستان را
 در جیب‌ات پناه گرفته‌اند

بیچینم

تو را دیده‌ام
 صدایت را شنیده‌ام
 و روزهایی ناامیدوار
 دست از طواف حنجره‌ات کشیده‌ام
 تا جای داغ مهر تو را
 باز دیده‌ام
 تا پیکر تنیده به مرگات دویده‌ام
 از عمق سینه‌ام
 به گلویت دمیده‌ام

بچه
 بچه
 بچه

حرفی بزن، بگو

گل‌های پنج پر

سر برده‌اند

واله‌ی حرف‌اند

حرفی بزن

بگو

وقتی صورتم را در آینه می دیدم

زیر گوش خودم زدم

تر شد

چشمم بود

یا دستم

لبم یا گوشم

این خون از کدام پاره من

یا آینه بیرون می ریخت

بالا برو

دوباره دست‌هایت را

برایم قلاب می‌کنی

حالا اما

هر بار که پایم را از زمین بلند کنم

آخرین سنگ گداخته را خواهم دید

که زیر خاکستر همیشه می‌سوزند

بر شانه‌هایت نشسته‌ام

در حد فاصل بوسه‌ها و نسیم

همین جا خوب است

می‌توانم مویرگ‌ها را

از حنجره‌ات ببینم

حتی می‌توانم

دستم را به پیشانی‌ات برسانم

بالا برو

و شانه‌هایت را

به گردنت نزدیک می‌کنی

پاهای نحیفم را تکان می‌دهی
«بالا برو قناری کوچولو»

بپر

قوی باش و برو»

حالا اما

هر بار که پایم را

از زمین بلند کنم

آخرین سنگ گداخته را

خواهم دید

که زیر خاکستر

همیشه می‌سوزد

روشن شبیه صبح و صدای پرندگان
 صادق شبیه آب‌های جاری
 صبح یک روز که از آن
 سال‌ها می‌گذرد
 سرچشمه صداقت رگ‌هایم را
 به صدقه‌ی هفتاد گناه کبیره
 در خاک حاصل‌خیزی از گوشت و خون
 نه انداختم
 که کاشته‌ام
 از تلاقی هر آنچه آفرینش را
 امکان‌پذیر کرد
 نه یک تنه که جنگلی
 نه ساقه‌ای که چمنزاری
 نه یک که هزار
 رویانده‌ام
 و آن چمنزار و جنگل و هزار را

نه به آنی
که به مرگ شوق در کهنه زمانی
سر بریده‌ام
دست از پیکر این
ریشه مصله شده
که زنده به سردی خاک است
بکش

این چنین معلق نمی ماندم

اگر پای من را هم

به ستاره‌ای

گره می زدند

قطره آرام چکید

از تار و پود پارچه رد شد

ستاره کوچکی

روی آسینم می درخشید

۱۲۰

به شب می رسم
دست که می گشایی
فصل ها می گذرند
قبل از آن که کلمه ای درو کرده باشم
سکوت بر سینه ام سرازیر می شود
از حفره ی کوچک
رنگ می بازم
چشمه ها خشک می شوند
وقتی تمام رودهای شور
به دشت های من می رسند
اینجایی
تلخ است
تلخ شبیه به وقتی که نبودی

هر یک از ما
 آثار زخم‌های عمیقی را
 بر مدار ثابتی
 با خود حمل می‌کنیم
 هر کدام را که بینی
 انگار ستاره‌ای باشد
 که بر سقف شب می‌درخشد
 دردی که تاب آوردیم

هر یک از ما
 آثار زخم‌های عمیقی را
 بر مدار ثابتی
 با خود حمل می‌کنیم
 و ستاره‌های کوچک پر نور را
 با انگشت
 به یک دیگر نشان می‌دهیم
 که خاطره زخم‌های کوچک عمیق‌مان هستند

کوچک، دور؛ اما عمیق

هر یک از ما
آثار زخم‌های عمیقی را
بر مدار ثابتی
با خود حمل می‌کنیم
تو از زخم‌های مشترک چه می‌دانی؟
من اما زخم بزرگ روی سینه‌مان را
دوست‌تر دارم
که سالیان سال
در هنگام سکون
در تاریکی
بر چهره‌ی کودکان جهان
به یک اندازه می‌تابد
از پنجره‌ی خانه تو
به همان اندازه سرازیر می‌شود
که به اتاق نمودن
دست‌ات را به من بده
بگو

بگو کدام ستاره برای توست؟
تو شب را با روشنایی کدام یک می‌گذرانی

دستات را به من بده
که از میان زخم‌هایمان
سپیده‌دم
بر پیکرمان
این آسمان روشن
طلوع کند
که این آغاز روز دیگری است

ببوس چشم کسی را
 که دوستش داری
 و دورتر بنشین
 سپس نظاره بکن
 شبیه وقتی که
 شب است
 چهره ماه از همیشه کامل تر
 به بام خانه بیا
 و با سر انگشتات
 تمام لک‌های اشک‌ها را از
 نگاه مهتاب روشنات بردار
 و دورتر بنشین
 سپس نظاره بکن
 ببین چگونه تمام سیاهی شب را
 از آسمان خط زد
 که از تباهی تاریک آن عبور کنی
 و دست‌هایت را
 به آفتاب جهان‌تاب روز

بسیاری

ببوس چشم کسی را که دوستات دارد

و دورتر بنشین

سپس نظاره بکن

تلویزیون

تصاویر زنده‌ی نسل‌کشی را مخابره می‌کند

تخمه‌های شور ته می‌کشند

گل‌های آفتاب‌گردان

که عمری

در انتظار نور

گریسته‌اند

ماه نیستم که بتابم

درخت نیستم

که سایه باشم و آغوشی امن

تنها سوختن بلام

نامم را

روز تولدم را

از من بگیرید

که لایق هیچ کدامشان نبوده‌ام

نمی‌خواستم بمیرم

در قلب من

جوانه‌ای از گل جالیز روییده بود

و شاخه‌های سترگ‌اش را

از گوشه و کنار قلب کوچکم

بیرون می‌کشید

بهار را از تمام برگ‌های زنده می‌دزدید

و به گلوی کالبد خاکستری خود می‌ریخت

کسی تمام ریشه‌های نازک مرا

ربوده بود

«از بهشت که برون شد عصایی از درخت بهشت به همراه

داشت»^۲

شعبده‌ی زنان را شنیده و نشناخته

به جزای سوگند خطا

اخم خشم بر چهره‌ی بی‌نقص خدا

با قلم که آفریده‌ی اول است کشیده

ناقص نمودی

زمین خوردی

مهر به زن را

در کیف دوشی‌ات گذاشتی

و در تبعید

از همدان به تبریز گذشتی

به تهران رسیده بودی و هنوز

به شعبده‌ی زنان شیفته

شب

۱. به جاوید

۲. تاریخ طبری صفحه ۷۸

تو پایت را تکان می‌دادی
تمام پنبه‌های جهان را
تا سحر می‌ریسیدی
که صبح نخ‌های ظریف را
پر پرزهای درخشان چهره‌ی زنان
بیاندازی
هر روز به شعبده‌ی زنان مبتلاتری
و شاید این همه
از سیب سرخ آن درخت معرفت است.

«تمام بت‌ها را شکست الا بت بزرگ»^۲

فرو بریز یا بگذار فرو بریزم

چنانکه پیش از این

هزار بار و هزاران بار

که پیغمبران عشق را

آتش اندوه

گلستانی است

تبر همین جاست

روی شانه‌ی خودت

تجسم دروغین عشق

فرو بریز

۱. به تو

۲. سوره انبیاء، آیه ۵۸

۱۲۸

کلید خانه را به گردن

پرندگان ببند

به خانه برنگرد

استخاره می‌کنم

بد می‌آید

تسبیح را

خودم را

می‌آویزم

۱۳۰

خوشا سلام ناگهان تو
و از کلام کام دیگران
شنیدن
سلامت و غنای تو
خوشا گذشتن و نشستنم به پای تو
گذشته‌ام
ولی به من بگو
چرا تلاقی بلند چشم‌هایمان
که این یکی کرانه تا کرانه شور
و دیگری به عمق زخم‌های باز
عاشق است و بدگمان
تن تو را به لرز و نداشت
من از پیاله‌ی شکسته دلم
به نرخ کل عمر
خیال آن حضور سبز را
فقط برای
یک دقیقه
سر کشیده‌ام

م
ن
و
ن
و
ن

و خاطر شب‌نشان پیکر تو را

به بر کشیده‌ام

که راز عاشقان

نه از دهان بی‌زبان شود بیان

نه از دو چشم خون‌فشان

نوای نام‌ناپذیر تو را

به گوش هر چه نی‌کشیده‌ام

اگر هزار سال بعد از این

کسی دمد

نوای عشق بی‌سر من است

که راز زندگی

از عشق مردن است

خوشا به زجر بی‌امان شوکران

حیات

خوشا به قصد لمس

یک پر

معلق از تو در هوا

پریدن و سقوط

دوای زخم‌های ما درون زخم‌هاست

دوای زخم ما

به بسته بودن است.
شکسته و شکسته‌تر شدن
طبیعت تن است
دوای درد بی‌دوای من
به حسرت حضور و بودنت
نشستن است



کلید خانه را به گردن
پرندگان ببند
به خانه برگرد.

